

ای عنصر تو مخلوق از کبریا/ عزت

کیمیای

وی دولت تو ایمن از صدمه/ تباهی

وصف

گر پرنوی ز تیغ برکان [و] معدن افتد

یا قوت سرخ رو را بختند رنگ گاهی

عمر بست پادشاه کز می نهیست بجام

اینک ز بنده دعوی وز محاسب گواهی

دام دلت ببخشند بر عجز شب نشینان

گر حال ما برسی/ از باد صبحگاهی

بنده برسی

جایی که برق عصیان بر آدم صنی زد

حافظ ترا تزیید/ دعوی بی گناهی *

مارا چگونه زبید

o = در چاپ قزوینی بیت آخر چنین است

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

وله ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری

چم وقت خودی
از دست به
ای

تویی امروز جم وقت که / جای داری

وی / که بازلف و رخ یارگذاری شب و روز

فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

وی که از اعل و لب یار شدش کام و مراد

(بیت را ندارد)

گو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد

(بیت را ندارد)

تویی ای جان که درین شبوه دوامی داری

خال سر سبز تو خوش دانه عیشیست ولی

دانی

بر کنار چمنش وه که چه جای / داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم

بشنوای خواهی اگر زانک مشامی داری

و نسی

بس دعای سحر حارس / جان خواهد بود

نو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایضاً له

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی	
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی	
چو گان کام/ در کف و گویا نمی زنی	حکم
بازی چنین/ به دست و شکاری نمی کنی	بازظفر
این خون که موج میزند اندر جگر مرا	
در کار رنگت و بوی نگاری نمی کنی	
ترسم کزین چمن نبری آستین گل	
کز گلشنش تحمل بخاری نمی کنی	
در آستین کام/ تو صدا ناله مدهرجست	جان
آن/ را فدای طره باری نمی کنی	وان
آری عروس مستیبت از راه برده است/	باغری لطیف و دلکش و می آکنی به خاک
اندیشه/ از بلای بخاری نمی کنی	و اندیشه
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست/	پادشاه وقت
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی	

وله ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می تاب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

در کنج خرابانے افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست زدرویشی

هم سینه پر / آتش ، هم دیده پر آب اولی

من حال دل / زاهد با خلق نخواهم گفت

کین قصه اگر گویم باچنگ و ریاب اولی

تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان /

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکم آری

کز / تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون

چون پیرشده حافظ از میکده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر مار ننگ و آب/ عارضت

آب و رنگ

حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شاد باش

جام کبخسرو طلب کافر آسیاب انداختی

کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما

سایه دولت درین/ کنج خراب انداختی

برین

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت

زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن

کاندازین شغلم به امید ثواب انداختی

(بیترا تلامذ)

از فریب نرگس محمور و لعل می پرست

حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 چون کند خسرو مالکک رقاب انداختی
 داور دارا شکوه ای آنک تاج آفتاب
 از سر تعظیم بر خاکک جناب انداختی
 یادہ نوش از جام عالم بین کہ بر اورنگک چم
 شاہد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ازین عارضی زینہار از آب شمشیرت / کہ شیران را از آن
 کردی نشنہ لب کشتی / و گردان را در آب انداختی

ایضاً له

ای دل گگر از آن چاه ز نخندان به در آبی

هر جا که روی بی دل و حیران / به در آبی

زوه پشیمان

هشدار که گروسوسه نفس / کنی گوش

عقل

آدم صفت از روضه رضوان به در آبی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح

باشد که چون خورشید درخشان به در آبی

چندان جو صبا بر تو گگارم دم همت

کز غنچه چو گل نخرم و خندان به در آبی

تیره شب هجران / تو جانم به لب آورد /

در تیره شب
هجر... آمد

وقتست که همچون مه تابان به در آبی

بر خاک درت / بسته ام از دیده دو صدجوی

رهگذرت

باشد / که تو چون سرو نخرامان به در آبی

تا بو

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر روی /

مه رو

باز آید و از کلیه احزان به در آبی

وله ایضاً

ای دل آن دم که خراب می / گالگون باشی
 آز می
 بی زر و گنج و درم نخواجه و / قارون باشی
 به صد
 در ره منزل لیلی که خطرناست درو /
 در آن
 شرط اول قدم آنست که همچون باشی
 کاروان رفت و ز پس درد / و بیابان در پیش
 تو در خواب
 کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
 چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
 تاج شاهی طلبی گوهر دانسته بنمای
 در خود از گوهر / جمشید و فریدون باشی
 تخته
 نکته / عشق نمودم به تو ای / سپه مکن
 نقطه ... آن
 در نه تا / بنگری از دایره بیرون باشی
 چون
 حافظ از غصه / مکن ناله که گر شعر اینست
 ف
 هیچ عاقل / نپسندد که تو محزون باشی
 خودمان

ایضاً له

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	
شرح جمال حور ز رویت روایتی	
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای	
و آب / خضر ز نوش دهانت / کنایتی	آب... نبات
هرپاره از دل من و از غصه قصه‌ای	
هرسطری از خیال / تووز ز همت آیتی	خمال
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی	
در آرزوی خاکه ره / یار سوختیم	در
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی	
در آتش از خیال رخت / دست می‌دهد	رختی
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی	
بوی دل گلاب / که آفاق را گرفت	بباب
این سوز اندرون / بکند هم سرایتی	آتش درون
دانی مراد حافظ ازین درس / غصه چیست	دره و
از تو کرشمه‌ای وز خسرو عنایتی	

وله ایضاً

آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی

گردون ورق هستی ما درتنوشتی

هرچند که هجران عمر وصل برآرد

دهقان جهان کاج / که این نغم نکشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

عاشق حیفست ز خوبی که شود مایل / زشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد

چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده

(بیت را ندارد)

در هرقدی صومعه‌ای هست و کنشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد

می و نوحی نبی

یک شیشه می نوش ولی / و لب کشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً له

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری

عاشقان را ز در / خویش جدا می‌داری

بر

دل بپردی و بخل کردمت ای بجان لیکن

به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

نشئه بادیه را هم به زلالی دریاب

به امیددی که درین ره بخدا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند

ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس حضرت سپهر غنه جولانگه تست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تفصیر خود افتادی ازین در محروم

از که می‌نالی و فرباد چرا می‌داری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا /

چند گویی نه که امید وفا می‌داری /

حافظ از پادشهان
پا به خدمت طلبند

معرفا برده چه
امید نظامی‌داری

وله ایضاً

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند

غنا قصد این قوم خطر/ باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا

به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند

قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا مجده / ابروی چو محرابش کن/

که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضاً له

گر ترا عشق نیست معذوری	ای که دایم به خویش مغروری	
که به عقل عقیده مشهوری	گردد دیوانگان عشق مگرد	
رو که تو مست آب انگوری	مستی عشق نیست در سر تو	
عاشقان را دوائی رنجوری	روی زردست و آه درد آلود	
بی می راوق و گل سوری	نبود باغ را چنان رونق	(بیشتر ندارد)
ورچه چون آفتاب مشهوری	مهر آن ماه بایدت ورزید	(بیشتر ندارد)

بگذر از تنگ و نام چون / حافظ

نام و تنگ خود

ساغری می / طلب که محموری

سایر می

ایضاً له

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیانی و زر شوی

خواب و نخورت ز مرتبه نخویش دور کرد

آنکه شوی / به خویش که بی خواب و نخور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانست او فتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به یکم موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدای/ اگر شودت منظر نظر	عدا
زان/ پس شکی نماید که صاحب نظر شوی	زین
بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود	
در دل گمان مدار/ که زیر و زیر شوی	مدار هیچ

گر در سرت هوای وصال است حافظا
 باید که خاک در گه اهل هنر شوی

وله ایضاً

به صوت بلبل و قری اگر ننوشی می

علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار

که می رسند ز پیا رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکنند و مرغ زد هو هو

منه ز دست پیاله چمه می کنی می می

خزینه داری میراث خوارگان کفرست

به قول مطرب و ساقی و / فتنوی دف و نی

چو هست آب حیاتت به دست تشنه میبر

(بیت را فدا کرد)

فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشند که باز نستانند

مجو ز سفله مروّت که شیشه لاشی

نیشته‌اند بر اوراق / جنة المأوی

نوشته‌اند بر اوراق

که هر که عشوّه دنیا / خرید وای بهوی

نویس

سما تماند سخن طی کتم بیا ساقی/

بده به شادی روح [و] روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله بگیر و کرم ورز والضحمان علی

وله ایضاً

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگک پهلوی

می گفت/ دوش درس مقامات معنوی

می خواند

نهود

یعنی بیا که آتش موسی نموده/ گل

تا از درخت نکتبه توحید بشتوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزخای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

ای خواجه دل میند در/ اسباب دنیوی

ز چهار ... بر

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

ای/ نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی

خراب

چشمست به نمزه خانه مردم سیاه/ کرد

مخمریت مباد که خوش مست می زروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرد و/ دستار مولوی

دوه ندارد

ایضاً له *

به فراغ دل زمانی نظری به ماه روی
 به از آنکس چترشاهی / همه عمرهای و هوئی
 بخدا که رشکم آید به رخت ز چشم خویشم
 که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی
 اگر از سگان گویم به حساب گیرد آن مه
 به وفا که از در وی نروم به هیچ کوی
 دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را
 که گذشت عمر و نامد خیرش ز هیچ سوی
 نسزد به طاق ابروی بتم نماز بردن
 که به آب دیده خود بکنی مگر و قسوی
 نسفم به آخر آمد نظرم ندید سیرش
 بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

مکن این صبا مشوش سر زلف دلبران را

که هزار جان حافظ به فدای تار موی

۵ - این قول در چاپ قزوینی نیست .

ایضاً له

با مدّعی مگویند اسرار عشق [و] مستی

تا بی‌خبر بماند/ در درد خود پرستی
عاشق شو از نه‌روزی کار جهان سر آید

تاخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در مجلس مغنم دوش آن صنم چه خوش گفت/

با کافران چه کارت چون/ بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت خدای نشان کفرست

آری طریق عاشق چالاکی است و چستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود

تا نرگس تو با ما گویند شهود/ مستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را

تا کی کند سیاهی چندین غریب جستی (?) /
آن روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانه با ما نمی‌نشستی

صوفی پیاله پیا حافظ قرابه پرهیز

ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی

دوش آن صنم چه
خوش گفت در
مجلس مغنم
عمر

(بیت را ندارد)

رموز

دراز دستی
(م: حنی؟)

(بیت را ندارد)

له ایضاً

که حق صحبت دیرینه داری	بتا/ با ما مورز این کینه داری	بیا
از آن گوهر که در گنجینه داری	نصیحت گوش کن کین دُربسی به	
تو کز خورشید و مه آینه داری	ولیکن کی نمایی رخ به رندان	
که با حکم خدای کینه داری	بدرندان مگوی/ ای شیخ/ هشدار	معو...+و
تو دانی نعره پشمینه داری	نمی ترسی ز آه آتشینم	
خدا را گر می دوشینه داری	به فریاد نهار مفلسان رس	

ندیدم نحوشت از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

وله ایضاً

به چشم کرده ام ابروی ماه سپیانی
 خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
 امید هست که منشور عشق بازی من
 از آن کمانچه ابرو رسد به طغرایی
 سرم زد دست بشد چشم از انتظار بسو-
 در آرزوی سرو چشم مجلس آرای
 مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
 بیا بیا که ترا می کند تماشایی
 به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 که می رویم به داغ بلند بالایی
 بر/ آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
 عجب مدار سری اوفتاده در پای
 مرا که از رخ او ماه در شبستانست
 کجا بود به فروغ ستاره پروایی

بیا بیا که ترا

در

خیال / وصل چه باشد رضای دوست طلب

فراق و

که حیف باشد ازو غیر او تمنّایی

گهر ز بحر / بر آرند ماهیان به نثار

هر ز شوق

اگر سفینهٔ حافظ بری / به دریایی

رسد

ایضاً لہ

بہ جان او کہ گرم دست رس بہ جان بودی
 کمینہ پیش کش بندگانش آن بودی
 اگر دلم نشدی پای بند طرہ او
 کیش قرار درین تیزہ خاکدان بودی
 بہ رخ چو مہر فلک بی نظیر آفاقت
 بہ دل دریغ کہ یک ذرہ مہربان بودی
 بگفتی کہ بہا چیست خاک پابش را
 اگر حیات گرانمایہ جاودان بودی
 بگفتی کہ چہ ارزد نسیم طرہ دوست
 گرم بہ ہر سر موی ہزار جان بودی
 در آمدی ز درم کاشکی چو نعل نور
 کہ بر دو دیدہ ما حکم او روان بودی

(بیت را تدارک)

ز پردہ نالہ حافظ برون کی افتادی

اگر نہ ہدم مرغان صبح خوان / بودی

م : سببہم

ایضاً لہ

بشنو این نکتہ کہ خود را ز غم آزادہ کنی
 خون خوری گر طلب روزی نتاہدہ کنی
 آنرا الامر گیل کوزہ گران خواہی شد
 حالیا فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی
 گر از آن آدمیانی کہ بہشتت ہوسست
 عیش ہا آدمی چند پری زادہ کنی
 نحاطرت کی رقم فیض پذیرد ہیہات
 مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی
 تکیہ برجای بزرگان نتوان زد بہ گراف
 مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
 اجرہا باشدت ای خسرو شیرین دہتان
 گر نگاہی سوی فرہاد دل افتادہ کنی

کار خود گر بہ خدا / باز گذاری حافظ

مکر

ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی